

هدف ادبیات

ماکسیم گورکی

مفهوم واقعی زندگی
در زیبایی و نیروی تلاش
بسی هدف است و هستی در
هر لحظه باید هدفی بس عالی
داشته باشد

ترجمه :
م . ه . شفیعیها

الکسی ماکسیموویچ بشکوف که بعدها با نام ماکسیم گورکی شهرتی دنیاگیر کسب کرد، در سال ۱۸۶۸ در نیژنی نووگورود که بعدها گورکی نامیده شد متولد شد .

از همان کودکی فقر چهره‌ی متخوس خود را به او نمایان داشت. به همین دلیل مدتی مانع ادامه‌ی تحصیل وی گردید . بعنوان شاگرد کفاش ، شاگرد نقاش ، کارگر کشی و ... کار می‌کرد و زندگی را می‌گذراند . او «در میان مردم» می‌زیست، و «در میان مردم» کار می‌کرد. اشیایی که به کتاب پیدا کرد بود او را به طرف شناختن سازنده پیش می‌راند. جوانی او نیز مثل کودکی اش در کارهای طاقت فرسا سپری شد. به عنوان باربر اسکله، نانوا، باغبان، خواننده‌ی آوازهای دسته جمعی کار کرد .

در مسیر تحولات فکری آن زمان کشورش قرار گرفت و به مطالعه‌ی ادبیات سیاسی پرداخت. در سال ۱۸۹۳ نویسنده‌ای سرشناس شده بود. قبل از تحولات سال ۱۹۰۵ «سرود شاهین» و «سرود مرغ طوفان» را نوشت .

پس از سرکوبی جنبش ۱۹۰۵ به خارج سفر کرد. ومان «مادر»

محصول همین دوره است .

وی در سال ۱۹۳۲ رئیس اتحادیه نویسندگان شوروی شد و
 وافستگرایی جامعه گرایانه را بعنوان شیوه‌ی نگارش به نویسندگان شوروی
 توصیه نمود. رمان «مادر» نیز بعنوان الگویی برای این شیوه معرفی شد.
 حرکت گورکی به سال ۱۹۳۶ اتفاق افتاد .

* * *

کتاب حاضر اولین بار در سال ۱۳۲۹ شمسی . توسط انتشارات
 زوار به چاپ رسیده بود. در این اواخر نیز از طرف چندتن از قاضیان-
 بی آنکه مترجم کتاب از آن اطلاعی داشته باشد چاپ و پخش گردید که
 خود جای تگله دارد . امید است نشر حاضر- که مترجم گرامی تجدید نظر
 کاملی در آن به عمل آورده است- تا حدودی موجهات رضایت پویندگان
 ادبیات راستین را فراهم آورد .

ناشر .

... شب بود، که از محفل دوستان، جایی که آخرین داستان به چاپ رسیده خود را خوانده بودم، بیرون آمده وارد خیابان شدم. بر اثر تعریف زیادی که از آن کرده بودند، هیجان مطلوبی در من ایجاد شده بود. با تأنی در خیابان خطوط گام برمی داشتم و برای نخستین بار در عمرم تا این حد از نشاط زندگی سرمست شده بودم. ماه فوریه و شب صاف بود. انبوه ستارگان بر آسمان بی ابر نقش بسته بودند. زمین جامهٔ بانشکوهی از برف تازه برتن کرده بود و سرمایی گستاخانه‌ای از آسمان به زمین می‌دمید. شاخه‌های درختان از دیوارها سرکشیده، بنامیابه‌های خود نقش و نگار زیبا و بدیعی در سرباره من ایجاد کرده بودند. ذرات شفاف برف، در نور کبود و

نوازش کنندۀ ماه درخشندگی نشاط انگیزی داشتند . چپنده ای در هیچ جا دیده نمی شد. صدای خش خش برف در زیرپاهای من ، تنها صدایی بود که سکوت باشکوه این شب روشن و فراموش نشدنی را برهم می زد...

فکرمی کردم : چقدر خوب است که انسان در دنیا در میان مردم ارج و منزلتی داشته باشد!

این اندیشه آیندۀ درخشان و روشنی را برایم تصویر می کرد. صدای کسی که با تأمل صحبت می کرد از پشت سرم شنیده شد :
- ها، شما چیز خوبی نوشته بودید ؛ بله ، عالی بود!

از شنیدن این صدای غیر منتظره بکه خورده برگشتم و نگاه کردم .

شخص کونولۀ ای که لباسی تیره بر تن داشت خود را به من رسانید و پابه های من به راه افتاد. لبخند نافذی روی لبهایش نقش بسته بود و از پائین به بالا به صورت من نگاه می کرد. سرپای وجودش به طور عجیبی نافذ بود؛ نگاهها، گونه ها، چانه او بارش نوك تیزش. تمام اندام تکیده و کوچک او با آن گوشه های حجبش مثل میخ نوی چشم لرو می رفت. طوری بی صدا و سبك حرکت می کرد که گویی روی برف می لغزید. در آنجائی که داستان خود را می خواندم او را ندیده بودم. بدیهی است که از شنیدن صدای او متعجب شده بودم : این آدم که بود ؟ از کجا پیدا شده بود ؟

سوال کردم: شما هم گوش دادید؟

– بله، لذت هم بردم.

با صدای بمی صحبت می کرد. لبهای نازکی داشت و سیلهای کوچک سیاهش لبخند او را از نظر نمی پوشانید. این لبخند که از روی لبهای او زایل نمی شد اثر نامطلوبی در من بوجود آورد. احساس کردم که در پشت آن فکر نبشدار و انتقاد آمیزی نهفته شده است؛ اما بقدری سردماغ بودم که نتوانستم به این حالت سیمای او توجه کنم. لبخند او مانند سایه ای از نظرم محو شد و در مقابل صفا و روشنی رضایت خاطری که به من دست داده بود سرعت ناپدید گردید. پهلوی او را می رفتم و منتظر بودم ببینم چه می گوید. در دل امیدوار بودم که بر شیرینی و لذت دقایقی که امشب بر من گذشته است بیفزاید؛ انسان نشسته تعریف و تمجید است، برای اینکه سرنوشت به ندرت از روی مهر به او تبسم می کند.

همراه من پرسید:

راستی خوب است که انسان خود را موجودی استثنائی و برتر از دیگران احساس کند، اینطور نیست؟
در سوال او چیز مخصوصی حس نکردم و شتابزده با او موافقت نمودم.

او دستهای کوچکش را که انگشتان خمیده و لاغری داشت با حالت عصبی بهم مالید و خنده نبشدار می کرد: هه، هه، هه !

از خنده او آزرده خاطر شدم. به سردی گفتم:

– شما آدم خیلی خوش برخوردی هستید!

تبسم کتان با حرکت سر حرف مرا تأیید کرد و گفت:

بله، آدم خوش برخوردی هستم، خیلی هم کنجکاو... همیشه هم می‌خواهم بفهمم و از هر چیزی سر دریاورم، این کوشش دائمی منست. همین است که به من جرأت می‌دهد، به همین دلیل است که حالا هم می‌خواهم بدانم که این موفقیت به چه بهائی برای شما تمام شده است!

نگاهی به او انداختم و از روی بی‌میلی گفتم:

تقریباً به بهائی یکماه کار... شاید هم کمی بیشتر...

او به سرعت حرف مرا قاپید و گفت:

– آه! قدری زحمت و بعد هم اندکی تجربه از زندگی که همیشه ارزش زیادی ندارد؛ ولی در عین حال بی‌ارزش هم نیست؛ چون شما با این بها این فیض را می‌برید که در حال حاضر مزوان نفر بتواند آثار شما با فکر شما زندگی می‌کنند و بعداً هم امید هائی پیدا می‌شود که شاید با مرور زمان... هه، هه، هه! وقتی هم که شما بپذیرید... هه، هه، هه! وئی در مقابل این همه آرزوها بیش از آنچه که شما به ماداده‌اید می‌شدداد. تصدیق ندارید؟

از نو خنده بریده بریده لبش داری کرد. با چشمان سیاه و نافذش نگاهی مزورانه به سراهای من انداخت. من هم از بالا به پائین به او نگاهی کردم و بارنجش و پرودت پرسیدم:

پیششید. اجازه می فرمائید سوال کنم اقتضای صحبت کردن با چه کسی را دارم؟

- من کی هستم؟ خدم من نمی زنید؟ ولی با این حال فعلا نمی خواهم بگویم من کی هستم. مگر در نظر شما دانستن اسم شخص، از چیزی که او به شما می گوید مهمتر است؟

جواب دادم: البته نه... ولی با این وصف خیلی عجیب است! هم صحبت من، بدون توجه، آستین پالتوی مرا گرفت و در حالیکه به آهستگی می خندید شروع به صحبت کرد:

- خوب، بگذارید عجیب باشد، معلوم نیست که چرا انسان به خودش اجازه نمی دهد گاهی از حدود آداب ساده و عادی گامی فراتر بگذارد؟... و اگر شما مخالف این مطلب نیستید بیایید صادقانه باهم صحبت کنیم! فرض کنید که من خواننده داستانهای شما هستم... خواننده ای عجیب و خیلی هم کنجکاو که می خواهد بداند چرا او چگونه يك كتاب به وجود می آید... مثلا كتاب شما؟ بیایید صحبت کنیم.

گفتم: او، بفرمائید خواهش می کنم! اینطور برخوردها و گفتگوها... خیلی برای من مطبوع است... هر روز میسر نیست. اما در واقع به او دروغ می گفتم، زیرا این حرفها برای من داشت نامطبوع می شد. فکر می کردم: آواز جان من چه می خواهد؟ اصلا به چه مناسبت به خود اجازه می دهم که این برخورد خیابانی و گفتگو با این شخص ناشناس را به دیده ی نوحی مباحثه بنگریم؟

معهدا بهرنجوی بود با تانی پهلوی او راه می رفتم و سعی داشتم قیافه نحوش و دقتی به او نشان دهم. یادم هست که به زحمت به اینکار موفق می شدم ولی رویهمرفته هنوز حالت جسورانه ای داشتم و نمی خواستم با امتناع از حرف زدن، آن شخص را از خود برنجانم و تصمیم گرفتم مواظب خودم باشم.

نور ماه از عقب سرمی ناپید و سایه های مارا در زیر پاها پیمان درهم می آمیخت و به لکه تیره ای که جلوی مادر روی برف می غزید، تبدیل می نمود. من به این سایه ها غیره شده بودم و احساس می کردم چیز تیره ای که مانند این سایه ها جلو ترا از من است و نمی شود به آن رسید در درون من به وجود می آید.

همراه من اندکی سکوت کرد، سپس بالحن مطمئن که بر افکار خود مسلط بود شروع به صحبت کرد:

- دوزندگی هیچ چیزی مهمتر و کنجکاوانه تر از انگیزه فعالیت انسانی نیست... اینطور نیست؟

سررا به علامت تأیید تکان دادم.

- موافق هستید!... پس بیایید صمیمانه صحبت کنیم، حالا که

جوان هستید فرصت صمیمانه صحبت کردن را از دست ندهید!...

به خودم گفتم: چه آدم عجیبی است! به حرفهای او علاقمند شده

بودم و در حالیکه نهنده نلخی می کردم پرسیدم:

- ولی از چه صحبت کنیم؟

او نگاه دقیقی به صورت من انداخت و بالحن خودمائی يك دوست قدیمی بانك زد:

- درباره هدف ادبیات!

- بفرمایید.. هرچند، فکرمی کنم که حالا دیگر دیر شده است..

- آوه! نه، برای شما هنوز دیر نشده است!..

از حرفهای او متعجب شده ایستادم. از آهنگ کلماتش اعتماد شدید و از لحن گفتارش آثار کتابه مشهود بود. ایستادم و خواستم از او چیزی به رسم ولی اودست مرا گرفت و درحالیکه به آهستگی و با اصرار به طرف جلو می کشید گفت:

- نایستید، زیرا من و شما راه خوبی را داریم طی می کنیم...

مقدمه بس است! بگوئید بینم منظور ادبیات چیست؟.. شما که خدمتگذار ادب و ادبیات هستید باید این را بدانید.

از غرط تعجب و حیرت عنان اختیار از دستم دررفته بود. این مرد از من چه می خواهد؟ کیست؟

گفتم: گوش کنید، قبول بفرمایید که آنچه بین ما رخ می دهد...

- دارای اساس و پایه درستی است، باور کنید! آخر در دنیا هیچ چیزی بدون پایه و اساس صحیح صورت نمی گیرد... تندتر برویم، ولی نه به پیش بلکه به ژرفا...

بدون چون و چرا این آدم عجیب و جالبی بود ولی مراد داشت

حاجانی می کرد. من دوباره بایبهری بجلو حرکت کردم و او به آواسی بدنبال من راه افتاد و گفت:

«مقصود شما رومی فهمم: تعریف هدف ادبیات فعلا برای شما کار دشواری است ولی سعی می کنم من اینکار را انجام دهم... آهی کشید و لبخند زنان نگاهی به صورت من انداخت:

«اگر بگویم هدف ادبیات اینست که انسان کمک کند تا خود را بشناسد و ایمان به خودش را تقویت کند، میل به حقیقت و مبارزه با پستی ها را در وجود مردم توسعه دهد: بتواند صفات نیک را در آنها بیابد، در روح آنها عفت، غرور و شهامت را بیدار کرده با آنها کاری کند تا مردمی نجیب، بهروز و قوی شده بتوانند حیات خود را با روح مقدس زیبایی ملهم سازند، آیا شما قبول خواهید کرد؟ نظر من این است. بدیهی است که کامل نیست فقط طرحی است... با هر چیزی که ممکن است به زندگانی جان نازدای ببخشد آنرا تکمیل نمائید... بگوئید بینم یا من همفایده هستید؟

گفتم: بله، تصدیق می کنم تقریباً همینطور است، معمولاً مردم تصور می کنند که وظیفه ادبیات بطور کلی عبارت است از تجلیل شخصیت انسان و تلطیف عواطف او... سپس بالحن نافذی گفت: می بینید که به چه امر بزرگی خدمت می کنید! از نوع خدمت نیشداری کرد: هه، هه، هه!

و انبود کردم که بخنده اش مرا برنجانده است. پرسیدم:

- خوب مقصود شما از این حرفها چیست؟

- و شما چه فکری کنید؟

گفتم: راست بگویم...

ولی به فکر اظهارات تند و زنده او افتاده ساکت شدم. از خود می پرسیدم: منظور او از صمیمت به صحبت کردن چیست؟ او که آدم احمقی نیست، باید بداند درجه صمیمیت انسان چه اندازه محدود است و حسن خودخواهی او تا چه حد در حفظ این محدودیت مؤثر است! نگاهی به صورت همراه خود انداخته حس کرده که لبخند او روح مرا سخت جریحه دار ساخته است. آه اگر بدانید چقدر اسنهر را تحقیر در رسم های او نهفته بود! احساس کردم که دارم از چیزی می ترسم و همین ترس ایجاب می کرد از او دور شوم.

کلاه خود را کمی بلند کردم و با لحن خشکی گفتم:

- خدا حافظ!

او آرام و با تعجب پرسید: چرا؟

- چونکه دوست ندارم شوخی از حد معینی تجاوز کند.

- و فقط برای همین می روید؟ ... میل خودشان است ... اما

می دانید، اگر حالا از من بگرزید - دیگر، هرگز، همدیگر را نخواهیم دید.

روی کلمه «هرگز» تکیه کرد و آن را طوری محکم و با

آهنگ ادا نمود که گویی دارم صدای ضربت ناقوس مرگ را می شنوم.

من از این کلمه نفرت دارم و از آن می ترسم، زیرا این کلمه در نظر من، مانند پتک گران و سردی است که قبلاً تقدیر آنرا درست کرده است تا با ضربات آن امیدهای مردم را درهم بشکند. این کلمه مرا متوقف ساخت. با بغض و اندوه از او پرسیدم:

- از من چه می خواهید؟

از نوشتن زدن و در حالیکه دست مرا محکم گرفته بود و پالین می کشید گفت: بنشینیم اینجا.

در این موقع من و او در خیابان باغ ملی، در میان شاخه های درختان بی حرکت و بیخ بسته اقا قبا و یاس بودیم. گویی این شاخه ها که از یخ های نولک تیز و باریکی پوشیده شده و پرنو مساه آنها را روشن ساخته و در هوا بالای سر من معلق بودند، در سینه ام می خنیدند و به قلبم می رسیدند.

از این رفتار همراه خود مات و مبهوت شده بودم به او نگاه می کردم و ساکت بودم، و در حالیکه میل داشتم به خود روحیه داده عمل او را توجیه کنم به خودم گفتم:

- حتماً این آدم بیمار است.

اما مثل اینکه او فکر مرا خوانده باشد گفت:

- تو می پنداری بن بیمارم؟ این فکر را از سرت بیرون کن که خیالی زیان بخش و مزخرف است! اغلب وقتی که ما نمی خواهیم حرف کسی را بفهمیم خود را با این پندار می پوشانیم آنها هم فقط

برای اینکه او با هوشتر و مبتکرتر آزمایشات، ببیند این فکر بها چه
 مصاحبتی بی اعتنائی غم انگیز ما را نسبت بهم تأیید می کند و روابط
 و مناسبات ما را پیچیده تر می سازد.

در حالیکه خود را در برابر این شخص بیش از پیش شرمند
 احساس می کردم گفتم:

- آه بله!... اما ببخشید من می روم... دیگر من باید بروم -
 شانه هایش را بالا انداخته گفت:

- برو... اما بدان که خیلی به ضرورت تمام میشود. از درك
 خیلی چیزها محروم می شوی، دست مرا رها کرد و من از او جدا
 شدم.

او در میان باغ روی تپه ای مشرف بر ده ولگاها، تپه ای که پوشش
 نازك و سفیدی از برف داشت و راه باریك تیره و توار مانندی آنرا
 از وسط می برید. نهامانده، در حالیکه چشم انداز وسیع جاگنه خندوش
 و غم انگیز آنسوی رودخانه در برابرش گسترده شده بود. او نوی باغ
 مانند روی یکی از نیمکت ها نشست و به افق خوبت و دور دست
 چشم دوخت. من در طول خیابان راه رفتم و احساس می کردم که
 از او دور نمی شوم ولی معهذاً می رفتم. می رفتم و با خود فکر می کردم:
 چه طور بروم تا به او، به آن آدمی که آنجا در پشت سر من نشسته اند
 دهم که در نظر من چندان ارزشی ندارد؟ تند بروم، یا آهسته؟

اینك او با نایی آهنگی را سوت می زند که به نظر من آشناست...

می‌دانم که این سرود غم انگیز و مسخره آمیز برای کسری تنظیم شده است که نقش سردسته کوران را بعهده گرفته است. فکر کردم: چرا این آهنگ را مخصوصاً می‌زند؟

و آن موقع فهمیدم که از همان لحظه برخورد با این آدم کوچولو، درون حلقه تاریکی از احساسات عجیب و غریب پراگذاشته‌ام. انتظار برخورد بایک چیز مبهم و سنگینی مانند مهی تیره برحالت از خود رضامندی و بی‌اعتنائی چند لحظه قبل وجودم سایه انداخته بود. کلمات اشعاری را که این آدم سوت می‌زد به خاطر آوردم:

رهنمائی کی توانی ای که ره را خود داندانی

برگشته به او نگاه کردم. يك آرنج خود را روی زانو تکیه داده و سر در کف دست نهاده بود و به من نگاه می‌کرد، سوت می‌زد و سیلهای سیاه او در زیر پر نوماهی که به صورتش تابیده بود تکان می‌خورد. احساس غم انگیزی مرا تکان داد و تصمیم گرفتم برگردم. به سرعت به او نزدیک شده پهلوش نشستم و بدون هیچان ولی با حرارت گفتم:

– گوش کنید، ساده صحبت خواهیم کرد...

او سرش را تکان داد و گفت:

– اینکار برای مردم ضرورت دارد.

– حس می‌کنم شما نیروئی دارید که در من سخت مؤثر است.

ظاهراً می‌خواهید چیزی به من بگوئید... ها؟؟

باخته بلندى بانك زد:

- بالاخره جرأت شنیدن درخودت پیدا کردی! اما حالا این
خنده ملایمتر شده بود و حتی کمی آهنگ خوشحالی از آن به گوش
می‌رسید.

به او گفتم: پس بگوئید! و اگر می‌توانید بدون پیرایه بگوئید.
- آوه، خوب! اما قبول داری که این پیرایه‌ها بالاخص برای
جلب توجه تو، لازم بود؟ انسان، همانطور که به چیزهای سرد و
خشن اعتنائی نمی‌کند به موضوعهای ساده و روشن هم توجهی ندارد
و از آنجائی که ما خودمان سرد و بی‌روح هستیم حرارت بخشیدن و
روح دادن به اشیاء هم برای ما میسر نیست. حالا به نظر می‌آید که ما
طالب‌رؤیاها و افکارزیا، خواهان آرزوها و شوگفتی‌هایی شده‌ایم؛
زیرا زندگانی‌ای که ما درست کرده‌ایم فاقد زیبایی، ملال‌آور
و تیره است! آن واقعی‌را که زمانی می‌خواستیم باشور و هیجان
فراوان بسازیم ما را درهم شکسته و خرد نموده است... چه می‌شود
کرد؟ ممکن است انسان به یاری تخیل و تصور، برای مدت
محدودی از زمین‌دل برگردد؛ به آسمانها پرواز نماید و از نو به جایگاه
از دست داده خود و به مقامی که از دست داده است نگاه کند؛ اینطور
نیست؟ برای اینکه، انسان حالا دیگر سلطان روی زمین نیست،
بلکه برده زندگی است و با سر فرود آوردن در مقابل حقایق غرور

خاصه اشرف مخلوقات بودن خود را از دست داده است. مگر نه؟ از حقایقی که خود درست کرده نتیجه گیری می کند و به خود می گوید: این قانون تغییر ناپذیر است! هنگام پیروی از این قانون توجه ندارد که در راه آزاد و خلافت زندگی خود، در راه مبارزه برای این حق که بتواند سنتهای کهنه را درهم شکند و چیزهای نونی ایجاد کند سدی نهاده است. و دیگر او مبارزه نمی کند، بلکه فقط خود را با آن سازش می دهد... به خاطر چه باید مبارزه کند؟ آن آرمان هایی که به خاطر آنها انسان بتواند به کارهای خطیر و فداکاریهای مهم دست بزند کجاست؟ کو؟ بهمین دلیل است که انسان تا این حد بیچاره شده زندگی فلاکتیاری پیدا کرده است. برای همین است که روح خلایق در او تا این درجه ناتوان و زبون شده است... عده ای نادانسته و کور کورانه در تکاپوی چیزی هستند که به روحشان الهام گردد و ایمان مردم را نسبت به آنها برانگیزد. اغلب بدان سمنی که همه چیزش ابدی است و مردم را متحد می سازد، جانی که خدا وجود دارد، رو نمی آورند... مسلماً آنهایی که در راه وصول به حقیقت اشتباه می کنند هلاک می شوند! بگذار هلاک شوند. نباید مانع آنها شد. تأسف خوردن برای آنها فایده ای ندارد. آدم زیاد پیدامی شود! فقط اشتیاق و تمایل روح به یافتن خدا مهم است؛ و اگر در عالم موجوداتی یافت شوند که شوق الهی آنها را فرا گرفته باشد خدا با همانها خواهد بود و جانشان خواهد بخشید: این است جذبه بی پایان به سمت

کمال!.. اینطور نیست؟

گفتم: بله همینطور است...

همصحبت من درحالیکه خنده نیش داری می کرد گفت:

- اما تو زود قبول کردی - سپس درحالی که به نقطه دوردستی

چشم دوخته بود ساکت شد. سکوت او به نظرم طولانی آمد بایی-

صبری آمی کشیدم. آنوقت او بدون اینکه نگاهش را از دوربرگرفته

منوجه من سازد پرسید:

- خدای تو کیست؟

قبل از این سوال، لحن گفتارش خیلی ملایم و نوازش کننده

و گوش دادن به حرفهای او برایم مطبوع بود: مثل همه مردم اندیشمند

کمی اندوهگین به نظرمی آمد، روحاً به من نزدیک بود، حرفهای او را

می فهمیدم و سرافکنندگی من درمقابل او داشت از بین می رفت که

ناگهان این سوال را کرد. سوال شومی که جواب دادن به آن برای

مردم معاصر، اگر جداً به خود علاقمند باشند، خالی از اشکال

نیست. خدای من کیست؟ کاش این را می دانستم!

این سوال مرا خرد کرده بود. فکر می کنم هرکس دیگری

هم که به جای من بود، نمی توانست خود را نیازد و حضور ذهن

خود را از دست ندهد! ولی او نگاه نافذش را به من دوخته بود، لبخند

می زد و منتظر جواب بود.

- تو پیش از مدتی که برای جواب دادن یکفره انسانه وقت

لازم است سکوت کردی. حالا این سوآل را از تو می‌کنم شاید بتوانی جواب بدهی: تو نویسنده‌ای و هزاران نفر آثار تو را می‌خوانند، بگو بینم که مبشر چه رسالتی برای مردم هستی؟ آیا فکر کرده‌ای که حق داری به مردم چیزی بیاموزی؟

نخستین بار بود در زندگی که یادفت به درون خویش می‌نگریستم. بگذار مردم خیال نکنند که من خود را پست می‌کنم و یا بالا می‌برم برای اینکه توجه آنها را به خود جلب کنم. از گدا صدقه طلب نمی‌کنند. من در وجود خود احساسات و تمایلات نیک و خواست‌هایی که معمولاً آنها را خوب می‌نامند زیاد کشف کردم ولی احساسی که همه این اندیشه‌های روشن و موزون را یکجا جمع کند و تمام پدیده‌های زندگی را در برگیرد در خود سراغ نگرفتم. حسن نافر در روح من زیاد است و مانند آتش زیر خاکستر آتش فروغی دارد و گاهگاه با آتش شدید خشم و غضب برافروخته می‌گردد. ولی باز شك و تردید در روح من بیشتر است. بعضی اوقات این دو حسن چنان عقل مرا به لرزه در می‌آورند؛ و طوری هابم را می‌فشارند که مدت مدیدی از خود بیخود می‌شوم، حالتی دگرگون و خراب می‌شود و هیچ چیزی برای زندگی تحریکم نمی‌کند؛ قلبم به اندازه‌ای سرد می‌شود که گویی مرده است. فکرم خمود شده به خواب می‌رود. کابوس و خشناکی قدرت جسم و تصور مرا به شدت در فشار می‌گذارد. بدین ترتیب کور، کر و لنگ، شبها و روزهای زیادی را سر

می‌کنم، به هیچ چیز میل ندارم و چیزی نمی‌فهمم. به نظرم می‌آید که دیگر جسدی شده‌ام که فقط به علت اشتباهی نامعلوم هنوز به خلأ سرده نشده‌ام. ادراک ادامه حیات، هو و هراس از چنین زندگی را بیش از پیش در من تشدید می‌کند، زیرا در مرگ، هم معنی کمتر است و هم ظلمت بیشتر... قطعاً مرگ حتی لذت نفرت داشتن را هم از انسان منب می‌کند.

واقعاً می‌خواهم چه رسالتی برای مردم هستم؟ آیا چنانکه می‌نمایم هستم؟ چه می‌توانم به مردم بگویم؟ معدن‌هایی را که از مدتها قبل دیگران می‌گفتند و همیشه هم می‌گویند و مستمع هم دارند و هرگز هم مردم را بهتر از آنچه هستند نمی‌سازند؟ اما آیا حق دارم این آرمان‌ها و مفاهیمی را که خود من با آنها تربیت شده غالباً هم بدانها عمل نمی‌کنم تبلیغ نمایم؟ اگر زاهی مخالف آنها اختیار می‌کنم آیا به فهمش این نیست که به حدائیت آن عقاید که در وجود من نه تخمیر شده ایمان ندارم... پس به این آدمی که بهلوی من و با من نشسته است چه جوابی بدهم؟ وای او از پس به انتظار شنیدن جواب من مانند خسته شد و از تو شروع به صحبت کرد:

اگر نمی‌دانم که هنوز چاه صنیی نوفادر به ازیس بردن شرافت نشده است هرگز این سوآله‌ها را نمی‌کرده. همیشه در که شهادت‌داری حرف‌های مرا بشنوی من از آن چنین نتیجه می‌گیرم که علاقه تو به خودت خردمندانه است. چونکه تو برای تقویت این علاقه از شکنجه و عذاب

روحی هم گریزان نیستی. لذا من وضیعت دشوار تو را در مقابل خود آسان کرده و با توبه عنوان یک مقصر صحبت می کنم نه به عنوان یک مجرم.

... زمانی در میان ما سخنورانی بزرگ و اشخاصی که به رموز زندگی و روح انسانی پی برده بودند وجود داشتند، مردمی که با اشیای فراوان و از خود گذشته‌گی زیاد برای تکامل هستی تلاش می کردند و با ایمانی ژرف نسبت به انسان ملهم بودند. کتابهایی تألیف کرده اند که هرگز دست فراموشی به آنها نمی رسد زیرا در آنها حقایقی جاویدان ثبت شده که زیبایی ابدی از صفحات آنها ساطع است. نمآلهائی که در این کتاب ها ترسیم شده اند جاندار بوده، از نیروی حیات الهام گرفته اند. در این کتابها، هم شهادت و هم خشمی موزان وجود دارد: عشق صمیمانه و آزاد از آنها پدیدار است و کلمه زایدی در آنها دیده نمی شود. من می دانم که تو از آن سرچشمه هنی الهام روح خود را سیراب کرده ای... اما شاید روح تو به یک تغذیه شده است. زیرا گفتار تو درباره عشق و حقیقت ساختگی و ریاکارانه است. چنین به نظر می رسد که هنگام گفتار درباره این موضوع به خودت فشار می آوری. تو مثل ماه بانو ردیگری پر تو افشانی می کنی. تورت غم انگیز و مبهم است، سابه های زیادی تولید می کند ولی حرارتش خیلی ناچیز است و هیچکس را گرم نمی کند. تو گداز از آن هستی که بتوانی واقعاً چیز با ارزشی به مردم بدی و آنچه را هم

که می‌دهی نه به خاطر لذت بی‌اندازهای است که از مستغنی ساختن زندگانی با افکار و کلمات زیبا می‌بری، بلکه خیلی پیش از همه برای این است که حقیقت تصادفی وجود خودت را نادرجه پدیده لازم می‌برای مردم بالا ببری. به این علت چیز می‌دهی تا بتوانی در آراء آن بیشتر از زندگانی و مردم بستانی. تو گداز از آن هستی که بتوانی هدیه ای بدی. و با خوار ساده ای هستی که تجربیات ناچیزت را در برابر بهره توجه به خودت به مرابحه میگذاری. هنگام کاوش در حقایق، قلم تو، جزئیات ناچیز زندگانی را برمی‌گزیند. ممکن است که تو با توصیف احساسات معمولی مردم عادی حقایق ناچیزی را بر فکر و خرد آنها مکشوف سازی. ولی آیا این توانایی را داری که بتوانی هر قدر هم کوچک باشد، اندیشه‌هایی را که مایه اعتلای روح آنها باشد در آنها بیدار کنی؟...

نه! آیا تو مطمئنی که این کار مفیدی است که در کثافات و زباله های عادی کاوش کنی و نتوانی چیزی جز حقایق ناچیز و مبتذل پیدا کنی که ثابت کنند فقط بشریست، احسن و بیشر فاست. کمالا و همیشه تابع شرایط خارجی زیادی بوده ضعیف، قابل ترحم و تنگ و تنها است؟ گرچه، شاید هم، حالا دیگر موفق شده اید او را به این موضوع متقاعد کنید! زیرا حس می‌کنم که روح او سرد و ذمه او کند شده است... همین کافی است!

هنوز تصورات خود را در کتابها می‌بیند و این کتابها به مخصوص اگر با مهارتی که معمولاً اسم آن را استعداد می‌گذارند نوشته شده باشند، همیشه تاحدی انسان را هیبت و تیز می‌کند. خواننده باید نویسنده به خود

می نگردد و وقتی که زشتی بی اندازه خود را دید امکان بهتر شدن را در خود نمی یابد، آیا تو میتوانی این امکان را در اختیار او قرار دهی؟ مگر تو میتوانی اینکار را بکنی درحالیکه تو خود... اما من به تو رجوع می کنم برای اینکه احساس می کنم تو درحالیکه به حرفهای من گوش می دهی درین فکر نیستی که برای تیراث خود حرفی بزنی، بله! زیرا يك معلم شریف باید همیشه شاگرد دقیقی باشد. شما همه، معلمین روزمره زندگانی ما هستید. خیلی بیش از آنچه که به مردم می دهید از آنها می گیرید. شما همه از نواقص صحبت می کنید و فقط آن ها را می بینید، اما دویشر شبستگي هائی هم باید باشد. مگر خود شما و آنچه آنها نیستید؟ شما چه مزیتی بر این مردم عادی و پیره روز دارید که با چنان بیرحمی و خوده گیری تصویرشان می کنید و به خاطر غلبه نیکی بر بدی خود را پیامبر و واعظ آنها می دانید و افشا کننده گناهان شان می شمارید؟ ولی آیا متوجه شده اید که نیکو کاران و بدکارانی که شما آنها را به زور خلق کرده اید مثل دو کلاف سیاه و سفید سر درگمی هستند که به علت نزدیکی به هم خاکستری رنگ شده و جزئی از رنگهای اولیه همدیگر را گرفته اند؟ تردید دارم که شما برگزیده خدا باشید... او می تواند خیلی قویتر از شما ها را برگزیند. می تواند دنیای آنها را با آتش عشقی سرشار به زندگانی، به حقیقت و به مردم پرافرزانند تا آنها در ظلمت هستی مانند انوار قدرت و عظمتش بدرخشند... ولی شما همچون شعل نیروی شیطان دود می کنید و دود شما در فکر و

روح آنها نفوذ می‌کند و آنها را با زهر بی‌اعتمادی نسبت به خود
مسموم می‌سازد. بگوید چه به مردم می‌آموزید؟

نفسهای گرم این شخص را روی گونه خود احساس می‌نمودم.
به او نگاه نمی‌کردم زیرا از نگاه کردن به چشمان او بیم داشتم. کلمات
او مانند چرکه های آتش بر مغز من فرو می‌ریخت و مرا رنج می‌داد.
یا حالتی نگران می‌فهمیدم که جواب دادن به این سوآلهای ساده چقدر
دشوار است... و جوابی ندادم.

- بنا بر این من، که همه چیزهایی را که تو وامثال تو مینویستند
بافت می‌خوانم، از تو می‌پرسم: به چه منظوری می‌نویسید؟ و شما هم
که زیاد می‌نویسید... آیا میلی دارید در مردم احساسات نیکی را بیدار
کنید؟ اما با کلمات سرد و سست که نمی‌توانید اینکار را انجام دهید.
نه! شما نه تنها نمی‌توانید چیز تازه ای به زندگانی اضافه کنید بلکه چیز-
های کهنه را هم میچاله شده و له شده، فاقد صورت و شکل تحویل
می‌دهید. وقتی که انسان آثار شما را می‌خواند چیزی جز اینکه شما را
شرمنده سازد از آن هاست نمی‌آموزد. همه چیز معمولی و پیش پا افتاده
است: مردم پیش پا افتاده، افکار پیش پا افتاده، وقایع... پس چه
وقت می‌خواهید درباره سرگشتگی روح و لزوم احباء آن صحبت
کنید؟ پس کو دعوت به اخلاقت زندگانی، که جاست دروس شهامت
و کلمات نشاط بخشی که الهام دهنده روح باشند؟

... ممکن است بگوئی که زندگی نمونه های دیگری جز

آنهايي که ما به وجود مي آوريم در اختيارماني گذازد. اين را ننگو. زيرا براي کسي که خوشبينخانه بر کلمات مسلط است پس ننگين و شرم آور است که به ضعف خود در برابر زندگي و اينکه نمي تواند برتر از آن باشد اعتراف کند. اگر مسلط زندگي هستي، اگر نمي تواني با نيروي ابداع نمونه هاي که در زندگي نيست ولي براي آموختن لازم است ايجاد کنی، کار توجه ارزشي دارد؟ و چگونه خود را مستحق داشتن عنوان نويسندگي مي داني؟ وقتی که حافظه و توجه مردم را با ماجراهاي يهوده و با تصاوير کثيفي که از زندگانشان مي کشي، انباشته مي کنی، فکر کن، آيا به مردم زياني نمي رسانی؟ ترديدی نيست! اقرار کن که نمي تواني زندگاني را طوري تصوير کنی که پرده تصويرت موجب شرمساري کينه توزانه اي در او شود و ميل سوزان به ايجاد شکل ديگر هستي را در او پلید آورد... آيا مي تواني ضربان نبض زندگي را تسريع کنی، آيا مي تواني مثل ديگران، توهم نيروئي در او بلندي؟

همصاحبت عجيب من دقيقه اي مکث کرد. من ساکت به حرفهاي او فکر مي کردم.

- من گريه دارم خود مردم عاقل خيلي مي بينم، اما در ميان آنها آدم شريف خيلي کم است و آنهايي هم که هستند روحشان بيمار و رنجور است. معلوم نيست چرا هميشه مي بينم که انسان هر قدر بزرگتر و روحاً شريفتر است به همان اندازه نيروي او کمتر و

بیمارتر و زندگانی او دشوارتر است. در نتیجه جزئیتهایی و غم سهم دیگری ندارد. ولی همانقدر که غم زندگانی بهتر در او زیاد است، به همان اندازه قدرت ایجاد آن در او کم است. آیات در مانند گی و زندگی وقت بار او برای این نیست که با گفته هائی که مشوق روح او است، به موقع به او کمک شده است. ۹.

همصحبت عجیب من ادامه داد:

بعد هم آیامی توانی آن خنده نشاط بخشی را که روح انسان را جلا می دهد برانگیزی؟ بین آخر مردم از ته دل خندیدن را کمالا فراموش کرده اند، با بغض می خندند، با فرومایگی می خندند، اغلب از لایه لای اشتغال خنده می کنند. و هرگز در میان این خنده ها صدای خنده ای که از ته دل و حسابی باشد، خنده ای که سیئه بزرگسالان را بلرزاند نمی شنوی! خوب خنده کردن مایه سلامتی روح است... خنده برای انسان لازم و یکی از امتیازات او بر حیوان شمرده می شود. آیامی توانی خنده دیگری را سوای این خنده شماتت بار، غیر از این خنده پستی که به تو می کنند. آنهم فقط برای اینکه آدم مضحک و قابل ترحمی هستی، در مردم برانگیزی؟ خواست را جمع کن، حق موعظه کردن تنها روی این اصل کلی به تو داده می شود که توانایی پیدا کردن ارزش احساسات واقعی و صادقانه مردم را داشته باشی تا بتوانی به کمک آن پنگ مانند، بعضی از صوورتهای زندگی را خراب کنی، درسه ها را به جای این زندگی تنگ و زبر پنگ، زندگی آزادتر و جگری... کنی: خشم، کینه، شرمساری، نفرت و بالاخره پامس غرض...

اهرمهائی هستند که به مدد آنها می توان در دنیا، همه چیز را در هم ریخته نابود ساخت. آیا می توانی چنین اهرمهائی بسازی؟ می توانی آنها را به حرکت درآوری؟ زیرا اگر حق گفتار با مردم را به خود می دهی باید با به معایب و نقایص آنها نگرانی شدید نشان دهی، و با به خاطر آلام و دردهایشان باطناً عشق عظیمی در خود نسبت به آنها احساس کنی. حالاکه پرنوی از این احساسات به درون تو نشاید پس فروتن باش و قبل از اینکه حرفی بزنی خیلی بیتدبیرش...

هوا تازه داشت روشن می شد اما در روح من تاریکی بیش از پیش متراکمتر و افزونتر می گردید. ولی این آدم که حتی در زوایای روح من هم چیزی برایش نهفته نمانده بود هنوز صحت می کرد. گاهی این فکر در من قوت می گرفت:

– آیا او آدم است؟

اما چون مجذوب گفتار او شده بودم نمی توانستم روی این معما فکر کنم و از نوکنمات او مثل سوزن در من فرو می رفت.

– معجزه زندگانی ما؛ هم از بهشتا و هم از زرقا توسعه می یابد، ولی رشد و توسعه آن خیلی باثباتی صورت می گیرد زیرا که شما قدرت و توانائی تسریع حرکت آفراندارید... زندگانی دامنه پیدا می کند، و روز به روز مردم سوآل کردن را می آموزند. چه کسی به آنها جواب خواهد داد؟ معلوم است: شما شیادان غاصب عنوان پیشروانی مردم! ولی آیا خود شما مفهوم زندگی را آنقدر درك می کنید که بتوانید برای

دیگران آنرا روشن سازید؟ آیا احتیاجات زمان خود را می فهمید و آینده را پیش بینی می کنید؟ برای بیدار کردن انسانی که بر اثر پستی زندگانی فاسد شده، روحاً سقوط کرده است؛ چه می توانید بگوئید؟ او دچار انحطاط روحی شده است! علاقه او به زندگی خیلی کم شده و میل به زندگانی شایسته در اروپا و به انعام است، می خواهد اصلاً مثل خوک زندگی کند، می شنوید؟ اکنون وقتی که کلمه آلمان را تلفظ می کنید و قیحانه می خندد؛ زیرا آلمان دیگر به صورت مشی استخوان درآمده که از گوشت و پوست کلفتی پوشیده شده است. معرکه این نبوده زشت دیگر روح او نیست بلکه هوسهای کثیف وی است. او به مواظبت و تیمار نیاز دارد. بجنبید! ناموفقیم که هنوز انسان است کم کمش کنید تا زندگی کند. اما شما برای بیدار کردن عطش زندگانی در او چه می توانید بکنید؛ در حالی که فقط ندبه می کنید، می نالید، آه می کشید، بدون اعتنا چگونگی فاسد شدن او را ترسیم می نمائید؟ بوی پوسیدگی از زندگی به مشام می رسد، دلها از چین و غرومایگی آکنده است، مستی و تباهی خرده ها را از کار باز داشته و دستها را با رشته های نرمی بهم بسته است... شما در این بی نظمی و هرج و مرج و زیبونی چه می آورید؟ چقدر شما کوچک و بی مقدار و قابل ترحم هستید! چه اندازه نظائر شما زیاده است! ای کاش يك آدم خشن و دوست داشتنی که قلب سوزان و معز توانائی می داشت پیدا می شد که محیط بر همه چیز بودا چه می شد که در این تنگنای تنگ آور سکوت، گفته های

همچو آسمانی شنیده می شد و ضربات ناقوس و آران ها ارواح تحقیر
 شده این مرده های متحرک را به لرزه درمی آورد...
 بعد از این حرفها مدتی سکوت کرد. من به او نگاه نمی
 کردم. بادم نمی آید کدام يك در وجود من بیشتر بود: وحشت یا
 خجالت؟

سوال خون سردانه او شنیده شد:

چه می توانی به من بگویی؟

جواب دادم: هیچ!

و از نو سکوت حکمفرما شد.

- پس حالا چطور زندگی خواهی کرد؟

- نمی دانم.

- چه خواهی گفت؟

سکوت کردم.

- هیچ کاری عاقلانه تر از سکوت نیست!...

مکث دردناکی نمود و به دنبال آن صدای خنده اش بلند شد.

چنان بالذات می خندید که گویی مدتها است فرصت چنین خندیدن
 راحت و مطبوعی را پیدا نکرده است. ولی دل من از این خنده لعلتی
 خون می گریست.

- هه هه هه ! این توهستی - معلم زندگانی؟ تولی که به این

آسمانی دست و پایت را گم می کنی؟ فکر می کنم حالا فهمیدی من کی

هستم؟ نه؟ نه نه... هر کدام از جوانهایی مثل تو که پیر به دنیا آمده‌اند اگر بامن سروکار پیدا می‌کنند، همینطور مانند تو خود را می‌باختند و سراسیمه می‌شدند. فقط آن کسی ممکن است در مقابل وجدان خود تلرزد که خود را در زره دروغ و وقاحت و بیشرمی پوشانده باشد. توانایی تو بقدری کم است که فقط مثنی برای مقولت کافیت! حرف بزن! چیزی بگو که ترا در مقابل من تبره کند. آنچه گفتم تکذیب کن، جانم را از چنگال خجالت و دود رها کن! لا اقل برای یکدقیقه هم شده قوی باش، به خودت اطمینان داشته باش تا آنچه را که من به تو نسبت داده‌ام پس بگیرم و در جلوی تو مرتعظیم فرود بیآورم... قدرت روحی خودت را نشان بده تا به معلمی تو اعتراف کنم! من احتیاج به معلم دارم. چون انسان هستم. زندگی را در تار و پکی، گم کرده‌ام و راه رستگاری به سوی روشنایی، به طرف حقیقت و زیبایی، به سمت زندگی نوین را می‌جویم. راه را به من نشان بده! من انسان هستم. به من کینه و رزی کن، بزن، ولی در عوض مرا از این لجن‌زاری اعتنائی به زندگی بیرون بکش! من می‌خواهم بهتر از آنچه هستم باشم! چکار کنم؟ به من بیاموز!

فکر می‌کردم: آیا انجام تقاضائی که این مرد به خود حق داده و پیش پای من نهاده برای من مقدور است؟ زندگی خاموش می‌شود، تاریکی شک و تردید بر افکار مردم چیره می‌گردد. یابستی راه خروج را پیدا کرد. راه کدام است؟ من فقط یک راه بیشتر نمی‌بینم.

نباید برای خوشبختی کوشش کرد. احتیاجی به خوشبختی نیست! بخشی زندگی در خوشبختی نیست و رضامندی از خود، انسان را ارضا نمی‌کند. زیرا بدون شك، مقام انسان خیلی والا تر از اینهاست. مفهوم واقعی زندگی در زیبایی و نیروی تلاش به سوی هدف است

و هستی در هر لحظه باید هدفی بس عالی داشته باشد. این امر ممکن

است ولی نه در چهارچوب کهنه و فرسوده زندگی که در آن همه چیز تا این اندازه محدود شده و آزادی روح و فکر انسان در تنگنا قرار گرفته است...

از تو خنده‌ای کرد ولی این بار خیلی آرام، مثل خندیدن کسی که فکر بر احساسش غلبه کرده است.

- چه مردم زیادی در دنیا بوده اند و تا چه اندازه آنارکمی از خود به یادگار گذاشته اند! چرا باید اینطور باشد؟ اما ما به گذشته لعنت می‌فرستیم، زیرا احداثت ما را نسبت به خود بی‌اندازه تحریک می‌کند، زیرا امروزه چنین مردمی که پس از مرگ خود اثر پراورشی بجای بگذارند اصلاً وجود ندارند. انسان به خواب می‌رود... هیچکس هم او را بیدار نمی‌کند. به خواب می‌رود و به حیوان بدل می‌شود. برای او نازیانه و به دنبال ضربات آن نوازش آتشین و با حرارت عشق لازم است. از زدن او بیم نداشته باش. چون اگر تو او را دوست بداری و یزلی معنی ضربات تو را درک می‌کند، و آنرا بعنوان استحقاق می‌پذیرد. وقتی هم که احساس درد نمود و از خود خجالت کشید با

هر اوت نوازشش کن دوباره جان می گیرد... مردم هنوز طفل هستند، بالینکه گاهگاهی ما را از تبه کاریها و لساد فکری خود دچار حیرت می کنند ولی همیشه به محبت و کوشش دائم و بی گیر برای غذای سالم و تازه روحی نیازمندند... آیا می توانی مردم را دوست بداری؟

با تردید سوال او را تکرار کردم:

«مردم را دوست دارم؟ راستی خود متهم نمی دانم آیا مردم را دوست دارم یا نه! باید صمیمی و صادق بود، نمی دانم. کیت با خود بگوید، بله من مردم را دوست دارم! انسانی که دقیقاً به درون خویش می نگرد قبل از اینکه جواب داده بگوید و دوست دارم، مدتها روی این سوال فکر می کند. همه می دانند که نزدیکان ما فرستگها از ما دور هستند.

«فرسکوت کرده ای؟» اهییتی ندارد، بی اینکه تو حرف بزنی منظورت را می فهمم... می روم.

با هستگی پرسیدم: همین زودی، چون آن اندازه که من برای خودم وحشتناک شده بودم او برای من نبود.

«بله، می روم، ولی باز هم پیش تو خواهم آمد، مستطرباش و وقت.

چه جور رفت؟ متوجه نشدم، سرعت و بدون صدا وقت مثل

اینگه سایه‌ای بود و محو شد. . .

من باز هم مدتی روی نیمکت درون باغ نشستم. سروهای
بیرون را احساس نمی کردم و متوجه نبودم که خورشید طلوع کرده و
اشعه آن بگرمی در روی شاخه های یخ بسته درختها می درخشد .
مشاهده روز روشن و خورشیدی که مانند همیشه با ایی اعتنائی می
تایید و تماشای این زمین کهنسال و فرتوتی که پوشاك برقی در بر
کرده بود و در زیر اشعه خورشید برق می زد، برایم شگفت انگیز و
جالب شده بود.

پایان